

برای ایراندخت

گفتگو با صغری [ایران] نیک نفس



گفتگو و تنظیم:

اسماعیل جعفری نصرآبادی *



* مدیر مرکز

تاریخ شفاهی

موسسه فرهنگی میرداماد

* در تمام عکس‌هایی که از او دیده بودم، در میان معلمان زن جوان و زیبا و دانش‌آموزان دختری که با لباس‌های فرم مدرسه در چند ردیف گردهم آمده بودند تا عکسی به یادگار بگیرند، زنی با چهره‌ای جدی خودنمایی می‌کرد. از تکرار این چهره‌ی جدی در تمام عکس‌ها مطمئن شدم باید دارای شخصیتی مصمم و حتی سرسخت باشد. چند سالی گذشت و دیداری که انتظارش را می‌کشیدم اتفاق افتاد. حالا من تا دقایقی دیگر پای در خانه‌ی خانم معلم سختگیر می‌گذاشتم.

مشغول پهن کردن بساط ضبط صدا و آماده کردن دوربین برای گفتگو شدم که پیرزنی عصا به دست وارد اتاق شد. مصمم و با گرد و غبار پیری بر چهره. با مهربانی، کمرش را که بر اثر کهولت سن، خم شده به نشانه احترام به مهمان، بیشتر خم می‌کند و این‌گونه مهمان نوازی کرد. سلام کردم و دوربین که آماده شد روبرویش نشستم. بعد از احوالپرسی و بدون مقدمه گفتم:

علت آن همه جدی بودن تان چی بود؟ این رو از عکس‌های تان متوجه شدم. مکث کوتاهی کرد و گفت: جدی بودن که در ذات بنده هست ولیکن تحت تربیت دایی‌ام - محمدتقی رهبر- که مدتی هم رئیس فرهنگ‌گراگان بودند، جدیت در کارها، در من بیشتر رشد کرد.

او در معرفی خودش گفت: ایران - صغری - نیک نفس دی ماه ۱۲۹۹ در تهران متولد شدم. پدرم محمدعلی نیک نفس و مادرم معصومه رهبر بود. پدر مادرم خزانه دار مظفرالدین شاه بود. آن‌ها با هم ازدواج می‌کنند و پس از چند سال به گرگان می‌آیند. پدربزرگم تاجر بود و در گرگان کارخونه‌ی لیمونادسازی باز کرده بود. زمین‌های زیادی داشت و بیشتر مشغول به کار زراعت بود. بعدها هم که اصلاحات اراضی شد، زمین‌هایش را تقسیم کردند.

پدرم از طرفی کارمند عالی رتبه‌ی وزارت کشور و فرماندار بود و از طرفی هم خیلی سنتی بود. در تهران با مادرم آشنا شد. عمه‌ی من آمده بود توی محله‌ای که مادر زندگی می‌کردند. می‌بیند که خانواده‌ی مادرم چندتا دختر دارند، میان خونه‌ی پدربزرگم خواستگاری. پدر بزرگ مادری‌ام که می‌بیند پدر من کارمند وزارت کشور هستن، می‌گه که این دخترم که تحصیل کرده است به درد این آقا می‌خوره و بعد دخترش رو که مادر من باشه می‌ده به پدرم و بعد هم ازدواج می‌کنن.

پدر سال‌ها بازرس بود. منتهی به دلیل این که بسیار مرد درستی بود، همیشه هم با دست‌گاہ گرفتاری داشت. به گرگان که آمد بازرس بود و با حفظ سمت بخشدار بندر ترکمن هم شد. شش ساله بودم که داییم رئیس فرهنگ‌گراگان شد، به والدینم گفت من «ایران» رو با خودم می‌برم. با هم آمدیم گرگان، سال بعد هم پدر و مادرم آمدن گرگان. داییم یک مدرسه‌ی چهار کلاسه راه اندازی کرده بود. اول اون جا درس خواندم، بعد از مدتی مدرسه‌ی چهار کلاسه،

* متن کامل گفتگو
با زنده یاد صغری
نیک نفس در آرشیو
مرکز تاریخ شفاهی
موسسه فرهنگی میرداماد
نگهداری می‌شود. و
متن بالا گزیده‌ای از این
گفتگوست.

شش کلاسه شد و بعداً کلاس های تربیت معلم هم دایر کردن. دایی با سرهنگ حکیمی^۱ در گرگان و ترکمن صحرا هر کدوم یک مدرسه چهار کلاسه باز کردند. اون (تقی خان رهبر) خدمات زیادی در گرگان داشت و وقتی هم در کرمانشاه فوت کرد، در گرگان برایش مجلس ترحیم و تجلیل گرفتند.

اولین مدرسه ای که در گرگان رفتم مدرسه ی ۱۷ دی در محله ی سرچشمه بود.^۲ خانم فروغی مدیرش بود و از همکلاسی هام خانم سلطنت قاضی اعظمی بود که فوت کردن. من بیشتر با اون دوست بودم دیگه بقیه ش رو هم یادم نیست. خانم کشاورز^۳ و خواهرشون هم اون مدرسه بودن.

من این جا (گرگان) کلاس شیش تصدیق گرفتم. داییم که به عنوان رییس فرهنگ منتقل شد به رضائیه (ارومیه) از اون جا تلفن کرد که «ایران» رو بفرستین این جا، من هم رفتم. سال ۱۳۱۴ بود. من رو کلاس هفت نذاشت، بلکه فرستاد هشتم. کلاس هشت هم شاگرد اول شدم، بعداً آمدم تهران. فردی که فرماندار رضائیه بود به دایی گفت: من شدم وزیر صناعت، شما هم از فرهنگ بیا تو صنایع. در سال ۱۳۱۵ داییم رو رئیس صناعت شمال ایران کرد. شمال ایران از ساری تا به گرگان.

بارهنمایی دایی، رفتم دبیرستان شاه دُخت و اتفاقاً اونجا هم شاگرد اول شدم که مدال درجه ی دوم علمی به من دادند و به همین خاطر افتخاری فرستادند دانشسرا. دانشسرا هم موقعی بود که جنگ جهانی دوم شروع شده بود، شاگرد اول هم شدم.

پس از دانشرا آمدم گرگان. مادر و پدرم گفتند: تو دیگه بهترین مدرک رو گرفتی حالا آمدی گرگان؟! یکی دو سالی معلم بودم، بعد شدم مدیر دبیرستان. همان ایام از تهران تلفن کردند که ما می خوایم تربیت معلم باز کنیم، جز شما گزینه ی (به قول اون ها) شایسته و مناسب دیگری رو نداریم. با اصرار من رو کردن رئیس تربیت معلم تهران. عده ای معلم ها رو ساختم و در سراسر کشور، تربیت معلم ما، اول شد. بعد دیگه شوهر کردم.

صغری نیک نفس که تجربه ی موفقیت در معلمی و مدیریت دانشسرا در طول خدمتش داشت گفت: به خاطر شرایط شغلی شوهر، مجبور شدید بریم شاه آباد غرب (اسلام آباد غرب).

او سپس داستان جذاب مراجعه به اداره و درخواست تدریسش را این گونه ادامه داد: مراجعه کردم اداره و گفتم که من اوادم معلم بشم. گفتن این جا دختراشون رو نمیدارن، فقط پسرشون درس می خونن، ما یک دبیرستان داریم، میرید اونجا؟ گفتم صبح بهتون خبر میدم. به شوهرم گفتم، گفت برو! من که رفتم، گفتن خانوم ما یک کلاس یازده داریم که فیزیک و شیمی باید درس بدی، درس میدی یا نه؟! باز گفتم صبح بهتون میگم. رفتم به شوهرم گفتم این جور میگن، گفت برو! برای معرفی به دانش آموزان کلاس رفتیم. در رو که وا کرد دیدم از اول تا آخر کلاس یک عده مرد همه بیست، سی ساله، قدهای بلند و ... از جای شون بلند شدند.

۱- سرهنگ احمد حکیمی فرمانده نظامی استرآباد(گرگان) در دوره رضاشاه

۲- مدرسه دخترانه ۱۷ دی مدتی در مصلی گرگان بود و در طول زمان به مکان های مختلفی منتقل شده است.

۳- طاهره کشاورز، دختر علی اصغر کشاورز رئیس وقت شعبه سازمان زنان گرگان

رییس منو معرفی کرد و رفت. من به جای این که به شاگردا نگاه کنم که چکار می کنند، دفتر رو باز کردم گفتم خب حالا درس تون کجاست؟ گفتن «متان»، شروع کردم به پرسیدن. گفتم فلانی، فلانی، یکی دیگه، یکی دیگه، چند تاشون رو بلند کردم، گفتم شماها که چیزی بلد نیستین! پس گوش بدین من درس میدم. سه تا پنج سال از درس دادنم گذشته بود، ولی متان رو درس دادم. فرمول ها رو نوشتم و وقتی آمدم (دفتر مدرسه) رئیس گفت چه کار کردی که این قدر این ها ساکت بودن؟ گفتم مگر باید شلوغ باشن؟ گفتش که من تمام این مدت دور اتاقتون می گشتم. این ها یک معلم رو کتک زدن، یک معلم رو هو کردن، سومی هم خودش رفت. **علت بازگشت به گرگان و ادامه خدمت معلمی اش در این شهر را که جویا شدم، گفت:** یک سالی در اسلام آباد بودیم، بعدش رفتیم کرمانشاه. از کرمانشاه هم به اهواز رفتیم. در چهار- پنج مدرسه ی تهران هم خدمت کردم و بعد شدم رئیس دبستان چهارصد دستگاه تهران. بعد از اون بود که یکی از دخترام فلج شد. نیاز به مراقبت ویژه داشت. بهتر دونستم که از شغل مدیریتی بیام بیرون و بهش رسیدگی بیشتری کنم. آمدم گرگان پیش رئیس فرهنگ که بگم بچه من شرایطش اینه و من آمدم این جا که معلم بشم. گفت: خانم من نمی تونم شما رو معلم کنم!! گفتم چرا؟ گفت: رئیس بخش تون از تهران برای من نامه نوشته که شما بهترین مدیر مدرسه ی چهارصد دستگاه بودید، هزار شاگرد داشتین و به قدری مدرسه رو منظم کردین که حد نداره، من چه جوری شما رو معلم کنم؟ گفتم من شغلم معلمیه. گفتش که نه! ما به کمک شما نیاز داریم. ما این جا یک مدرسه داریم که شاگردا از معلم اطاعت نمی کنن، معلم ها هم از مدیر. شما برو این رو نظم و سر و سامان بده.

با مدیر کل رفتم اون جا. وقتی رسیدم مدرسه و وارد دفتر شدم، دیدم همه ی خانوما آستینا تا بالای بازو و بی جوراب هستن. هیچی نگفتم، نشستیم. هی اون گفت مدیری، اون گفت نه، این گفت مدیری، اون گفت نه و... ظهر که شد یادداشت نوشتم: ساعت ۴ بعدازظهر در جلسه ی شورای مدیران و معلم ها، حضور بهم رسانید. این رو نوشتم و همه آمدند. وقتی آمدند گفتم خانوما شما از این کسبه ی سر خیابون خجالت نمی کشین؟ ما هم در تهران معلم بودیم ولی آستین بلند می پوشیدیم، جوراب می پوشیدیم. من مدیر اینجا هستم، اگر با من می خواین کار کنین باید همه تون جوراب بپوشین و آستین بلند. بهشون برخورد و جدی هم نگرفتن. فردا یکی از معلم ها با همان وضع سابق آمد، بهش گفتم شما بشین من میرم سر کلاس. ساعت اول، ساعت دوم و سوم رفتم سر کلاس بعد فرداش [سر و وضعش رو درست کرد و] رفت سر کلاس و ... به رئیس فرهنگ گفتم که اگر سه چهارتا معلم فرستادم [اداره] برنگردون. معلمانی که بی نظم بودن و همکاری نمی کردن و درست درس نمی دادن رو نوشتم که از این تاریخ در این دبستان سَمَتی ندارین بفرمایین.

خانم نیک نفس در خصوص راه اندازی مدرسه ایران نیک گفت: تصمیم گرفتم که مدرسه ای برای خودم باز کنم، خودم رو بازنشسته کردم. فکر کنم سال ۱۳۴۴ بود. مدرسه رو

در یک خونه اجاره ای افتتاح کردیم، تمام اثاث هاش رو هم قسطی خریدم. خلاصه شاگرد آمد و تعداد نود تا شاگرد ثبت نام کردیم. چهل تا دختر بود و پنجاه تا هم پسر. اسم مدرسه رو گذاشته بودم «ایران نیک» که اسم خودم و فامیلی ام بود.

زمینی کنار خونه ی ما بود، پرسیدم این زمین برای کیه؟ گفتند برای آقای قره داغی^۱ هست. گفتم اگه مال آقای قره داغیه بگین خانوم نیک نفس می خواد اینجا یک مدرسه بسازه. گفتم بگین پولش رو قسطی میده. زمینی بزرگ؛ حدود دوهزار متر بود. من سه تا چک سی تومنی بهشون دادم. مدرسه ده کلاس داشت و محیط و فضا و امکانات مناسب و خوبی داشتیم.

او در حالی که تمام جزئیات را به خاطر داشت، در مورد کارشکنی های فراوانی که برای ادامه ی راه مدرسه اش شده بود، صحبت کرد و گفت: بعد از تلاش هایی که شد تا شاگردان پسر را از من بگیرند، به ساری رفتم و مدارک آقای آرانی^۲ را به عنوان مدیر دادم. بعدها برای مدرسه یک ناظم مرد و یک ناظم زن هم گرفتم. بعد از اون هم دبیرستان باز کردم.

یادم میاد چهار روزی بود که مدرسه باز کرده بودم. آقای بی به نام خراسانی زاده آمد و گفت: مدرسه ای که زدی نمی گیره! گفتم چرا؟ گفت چون ماشین نداری. گفتم من پول ندارم ماشین بخرم، گفتش من از خارج یک ماشین آوردم اثاث های ماشین رو بردار، به جاش میز صندلی بزار و بچه ها رو برسون. با چهارتومن که از من گرفت ماشینش رو قسطی داد به من. همه به آدم کمک می کنن، من خیلی پول خرج نکردم ولی مدرسه رو با این تشکیلات باز کردم. عقیده داشتم شاگردی که میاد مدرسه ی ملی و از جاهای دور می خواد بیاد، [باید امنیت و آسایش داشته باشد] چقدر تو این راه گرفتاری برای بچه می خواد پیدا بشه؟ من شش تا ماشین از کمپانی گرفتم. یک ماشین هجده نفره رو هم آوردم گرگان، ولی یک سال بعد؛ حدود سال ۵۵ یا ۵۶ مدرسه های ملی رو جمع کردن و مدارس هیأت امنایی شد.

خانم نیک نفس در مورد اولین مدارس ملی گرگان گفت: خانم زندگی^۳ و آقای هاشمی^۴ اولین ها بودند. بعدها خیلی های دیگه این راه رو ادامه دادن. من در اولین سال، کلاس اول تا ششم داشتم. اول و دوم و سوم خوب شد، ولی تا کلاس ششم، ۶ تا شاگرد داشتم و همین شش تا رو بردم بالا.

نیک نفس در مورد هیأت امنایی شدن مدارس گفت: «گفتند باید مدیر شاغل باشه، نه بازنشسته. در نتیجه مدرسه، امتیاز، وسایل، شاگرد، ساختمان، همه رو گذاشتم و چیز خاصی هم نمی دادن. یکی - دو سال بعد تصمیم گرفتم که ساختمان رو تخلیه کنم تا حداقل ملکش رو داشته باشم. انقلاب شد و یک سال بعد هم جنگ. دیدم وقتی که بچه ها میرن تو جبهه شهید میشن، این حکم تخلیه بدترین کاریه که یک فرهنگی می تونه انجام بده. در مدت هشت سال جنگ درواقع مدرسه رایگان بود، یعنی با مبلغ خیلی پایین اجاره بود. بعد از جنگ، نهایتاً فروختم و خود آموزش و پرورش خریداری کرد.

او در مورد تغییر نام مدرسه به طور ضمنی گلایه کرد و گفت: متاسفانه با این که «ایران

نیک» اسم بدی هم نبود، بلافاصله اسم مدرسه را عوض کردند. **وی در ادامه به سوابقش در برخی بیمارستان‌های گرگان اشاره کرد و گفت:** بیمارستان پنج آذر من رو به کار دعوت کردن. صبح به صبح می‌رفتم بیمارستان‌ها رو بازدید می‌کردم بعد می‌آمدم «پنج آذر» می‌نشستم. بعد از اون بیمارستان فلسفی من رو دعوت به کار کرد. در بیمارستان‌ها هم یک سری بی‌نظمی بود. گفتم که چرا کارکنان هیچ کدوم پرونده ندارند؟ گفتن هر کار دلت می‌خواد بکن تا سر و سامان بگیره. برای همه‌ی کارکنان پرونده درست کردم. این کار باعث شد برای سوابق و بازنشستگی پرسنل کارگشا باشه. بعد از سال‌ها کار در بیرون منزل، ۱۸ سال نشستم توی خونه توربافی کردم. رومی‌زی شش نفره، هشت نفره و ده نفره بافتم.

وقتی از خانم نیک نفس در مورد فعالیت‌های اجتماعی‌اش در سال‌های دور پرسیدم گفت: تربیت معلم که بودم، با آقای ابولقاسم امیرلطیفی^۱ همکاری داشتیم. در پرورشگاه، حسابدارش بودم. همچنین در سازمان زنان و کارهای خیریه همکاری می‌کردم. برای سازمان زنان در ساختمانی که ترتیب دادیم، زیرش یک سالن ساختیم، گفتیم خانوم‌هایی که میان این جا درس بخونن، تا موقعی که این جا هستن، می‌تونن بچه‌هاشون رو توی اون سالن بزارن که خیالشون راحت باشه. معلم هم برای بچه‌ها گذاشته بودیم، بهشون غذا هم می‌دادیم.

مدیر پرورش گاه خانم حکمت نژاد^۲ بود. اون تا کلاس دوم بیشتر سواد نداشت، اما خیلی چیزها هم می‌خواند و مطالعه داشت و خانم خیلی فهمیده‌ای بود. خانم حکمت نژاد برای پرورشگاه بی‌نهایت زحمت کشید. بچه‌هایی که کچلی گرفته بودن معالجه می‌شدن، مریض معالجه می‌کردیم. از مردم هم کمک می‌گرفتیم و به نفع بچه‌های بی‌سرپرست این مغازه‌های جلوی پرورشگاه رو ساختیم. مغازه‌ها وقف این بچه‌ها بود و همه از مسیر این مغازه‌ها حقوق بگیر شده بودند. محل پرورشگاه همین بهزیستی فعلی بود.

در پایان گفتگو با صغری «ایران» نیک نفس، درخواست شعری بخواند و او این ابیات را به زیبایی خواند:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی در آری و به غفلت نخوری
همه از عهد تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

سخنی کوتاه درباره خانم نیک نفس

سعید حیدرزاده *

وقتی می‌خواهیم درباره‌ی شخصیتی که به عنوان یک شخصیت تاریخی یا فرهنگی یا علمی یا هنری و غیره شناخته شده است، مطلبی بگوییم، نمی‌توانیم بدون در نظر گرفتن شرایطی که این شخصیت، در آن شکل گرفته است، مطلب را به درستی بیان کنیم. از این رو بحث درباره شخصیت خانم ایران (صغری) نیک نفس، بحث مجردی نیست که به طور انتزاعی و خارج از شرایط تاریخی که ایشان در آن قرار داشته، به توان درباره‌اش سخن گفت. چه بسا آن چه که ایشان انجام داده است، امروز به عنوان یک امر عادی و متعارف در عرصه‌ی آموزش و پرورش تلقی شود. همان طور که بخش بزرگی از دانسته‌های بزرگ‌ترین شخصیت‌های علمی جهان، از گالیلو گرفته



تا اینشتین، امروز در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها، آموزش داده می‌شود و صدها هزار نفر به دانشی که در زمانی فقط یک نفر به آن دست یافته بود، مجهز هستند. ارزش واقعی کار آن‌ها وقتی قابل لمس است که آن‌ها را در شرایط زمانی خودشان مورد بررسی قرار دهیم.

انسان تنها موجودی است با ماهیتی متغیر که بیش از سایر موجودات، وابسته به شرایط محیط زیست مادی و فرهنگی است. همه‌ی ما چه بخواهیم و چه نخواهیم محصول شرایطی هستیم که در آن رشد یافته‌ایم و از آن متأثر بوده و هستیم و احتمالاً

خواهیم بود. این است که برای شناخت هر کس، ناگزیر از تحلیل شناختی از موقعیتی هستیم که شخصیت او در آن شکل گرفته است.

مادر من؛ خانم نیک نفس نیز از این قاعده کلی، مستثنی نیست. او نیز مانند دیگران به عنوان یک ماده مستعد پای به این جهان گذاشت و بر حسب شرایطی که در آن بود، پرورش یافت. به قول شاعر: «ما آن چنان که می‌پرورد زمانه می‌روئیم». خوب یا بد همه‌ی ما محصول شرایط اجتماعی مان هستیم. البته این سخن به آن معنا نیست که ساختار هر یک از ما، در هر دو بعد جسمانی و روانی، به کلی در این شکل‌گیری بی‌تأثیر است.

آن طور که تحقیقات علمی نشان می‌دهد، ما علاوه بر ویژگی‌های جسمانی هم چون رنگ چشم و پوست و اسکلت و استخوان بندی و غیره، برخی از مختصات روانی را نیز به ارث می‌بریم. مثلاً هوش و ترس، از ویژگی‌هایی هستند که حدود ۸۰ درصد آن، ارثی است.

*فرزند

صغری نیک نفس

مسیح و ما

همین طور خلق و خو که هم زاد ما است و هر کس با خلق و خوی ویژه ی خود به دنیا می آید. از این ویژگی ها می توان نمونه های دیگری هم یافت، اما آن چه از لحاظ بحث فعلی اهمیت دارد، این است که به علت تفوق و نفوذ قابل توجهی که آگاهی، که در آخرین لایه های مغز انسان که به نام کورتکس خوانده می شود، بر سایر بخش های هستی ما دارد، انسان موجودی است که بیش از هر عامل دیگری، تحت تأثیر آگاهی های خود قرار داشته و این تأثیر در حدی است که می تواند ویژگی های ارثی شخص را نیز مهار کرده و تحت کنترل آگاهی قرار دهد.

بنابر آن چه که به طور خلاصه در بالا گفته شد و در کتاب های روان شناسی و به ویژه روان شناسی اجتماعی، به شکل کامل درباره آن سخن رانده شده است و برای آن که درک درستی از ویژگی های شخصیتی هم چون صغری نیک نفس که نقش تاثیرگذاری در آموزش و پرورش و مدیریت در دوران خود داشته است، داشته باشیم چاره ای نداریم کمی به عقب بازگشته و نگاهی به وضع فرهنگ مادی و معنوی عصر او بپردازیم.

ایشان در سال ۱۲۹۹ یعنی همان سالی که رضا شاه کودتا می کند و قدرت از خاندان قاجار به خاندان جدید التأسیسی به نام پهلوی، انتقال پیدا می کند، در لویزان تهران متولد می شود. اوضاع ایران را در آن زمان به طور خلاصه می توان این چنین ترسیم کرد:

۱۳ سال از انقلاب مشروطه گذشته است. جامعه؛ هنوز با مفهوم تازه ی مجلس، به اندازه ی کافی آشنا نیست. قدرت پادشاه طبق قانون تا حد زیادی محدود شده و از قدرت نامشروط و بی حد و حصر، به قدرت مشروط که دارای ضوابط است، تبدیل شده است. اما هرج و مرج، جامعه را در بر گرفته است. بدیهی است که در چنین شرایطی، هر گروهی سعی می کند سهمی از قدرت داشته باشد. ضمن آن که در چنین مواقعی، قدرت های خارجی نیز دندان طمع را تیز کرده و سعی در برداشتن تکه ای از کیک بزرگ قدرت و ثروت جامعه می کنند. در مورد ایران این قدرت ها در دو قدرت روسیه و انگلیس خلاصه می شد. در چنین شرایطی، هر گونه اتفاقی در عرصه ی سیاست ایران ممکن بود. دقیقاً سه ماه بعد از تولد ایشان، یعنی سوم اسفند سال ۱۲۹۹ بنا به تحقیق آبراهامیان در کتاب تاریخ ایران مدرن «کلنل رضاخان فرمانده پادگان نیروی قزاق در قزوین همراه با سه هزار تن از نفرات قزاق و ۱۸ مسلسل، کنترل تهران را به عهده می گیرد. «جامعه وارد دوران تازه ای می شود. آبراهامیان در همین کتاب می گوید: «دولت سازی شاخص اساسی این عصر بود.» و این سخن به معنی آن است که برای درک اوضاع اجتماعی ایران در آن زمان باید به اقداماتی که اداره ی سنتی جامعه را به اداره ی مدرن آن تبدیل می کرد توجه نمود. نویسنده ادامه می دهد «وی به هنگام ترک کشور در سال ۱۳۲۰ (همان سالی که مادر - خانم نیک نفس - دیپلم دانشسرای مقدماتی خود را گرفت) یک ساختار حکومتی گسترده بر جای گذاشت که در تاریخ دو هزار ساله ی ایران سابقه نداشت ... می توان گفت رضا شاه کشور را با یک نظام اداری و

سازمان فکسنی به تصرف خود در آورد و با یک دولت به شدت متمرکز آن را ترک کرد.» آن چه که از لحاظ بحث کنونی ما اهمیت دارد تحولاتی است که در نظام آموزشی کشور رخ داد. بدون تردید اگر چنین تحولات شگرفی رخ نمی داد؛ مادر ما (خانم نیک نفس) هرگز امکان آن را نمی یافت که استعدادهای ذاتی خود را در عرصه ی تعلیم و تربیت به منصفه ظهور برساند و نهایتاً یکی از میلیون ها زنی می شد که حداکثر در برخی ابتکارات مدیریتی در خانه و خانواده می توانست نقش تاثیرگذاری داشته باشد. می دانیم یکی از نیازهای آن دوران تاریخی ایجاد نظام واحد آموزشی بود. تا سال ۱۳۱۰ یعنی وقتی مادر ما (خانم نیک نفس) ۱۱ ساله شده بود فقط ۸۳ مدرسه ابتدایی در کل ایران وجود داشت و باید گفت که او یکی از زنان خوشبخت بوده است که توانسته در یکی از آن ها به تحصیل اشتغال داشته باشد. هنوز مکتب خانه ها رایج بوده و در کنار مدارس دولتی به کار مشغول بودند. در سال ۱۳۲۰ بنا به گفته تاریخ نویسان فقط در حدود ۴۰۰۰ دانش آموز دختر در ایران تحصیل می کرده اند.

نظام آموزشی فوق الذکر از فرانسه اقتباس شده بود و زبان فرانسه نیز در کنار زبان فارسی به دانش آموزان تدریس می شد. جالب این که مادر (خانم نیک نفس) تا همین اواخر عمر هنوز لغت هایی از آموزش های فرانسه را به یاد می آورد و در خاطرات دختر ایشان که در مراسم سوگواری بیان کردند، تا سنین بالا هنوز می توانستند تا حدودی نیازهای اولیه خود را با زبان فرانسه بیان کنند.

با این که دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ تأسیس شد اما مادر (ایران نیک نفس) به علت ازدواج (۱۳۲۰) امکان ادامه تحصیل را از دست داده و با مدرک دیپلم دانشسرای مقدماتی و اخذ رتبه ی اول و کسب مدال درجه ی دوم علمی به کار در آموزش و پرورش می پردازد. یکی از شخصیت هایی که در زندگی وی نقش مهمی در تشخیص و پرورش استعدادها ی او داشته، دایی اش محمد تقی رهبر بوده است که در همان سال ها در اداره معارف که بعداً به نام وزارت فرهنگ تغییر نام یافت مشغول به کار بوده و پست های سازمانی مدیریت را داشته است. در واقع او استعدادهای مادر را کشف کرده و مشوق خانواده ی وی برای مهیا نمودن امکانات برای ادامه ی تحصیلش بوده است. جامعه ها هر قدر عقب مانده تر باشند نقش شخصیت ها در سرنوشت انسان ها بارز تر می شود. در جهان مدرن و متمدن که سازمان های اجتماعی وظیفه کشف استعدادها را بر عهده دارند هر استعدادی بالاخره کشف خواهد شد اما در جهان سوم اگر کسی شانس داشته باشد چه بسا بر حسب تصادف استعدادها ی او کشف شده و پرورش می یابد. البته ناگفته نماند که خانواده ی مادر از خانواده های تجارت پیشه در لویزان تهران بوده اند. کینه ی اصلی آن ها «رزاقی» بوده که بعداً به «نیک نفس» تغییر می یابد. از دیر باز در این خانواده گرایش به زندگی مدرن وجود داشته، به طوری که به عنوان نمونه همه ی دختران این خانواده به رغم گرایش مخالفت عمومی با تحصیل دختران در مدرسه ها از تحصیلات

مدارس دولتی برخوردار بوده و هیچ یک به مکتب خانه (که هنوز مرسوم آن دوره بوده) نرفتند.

از این سال (۱۳۲۰) به بعد به علت ازدواج با فردی به نام محمد حیدرزاده که شاغل در وزارت کشور بود، عملاً با یک زندگی با ثبات که شهر و مکان ثابتی را برای سکنی داشته باشند، وداع کرده و به دنبال مأموریت های شغلی و پست های سازمانی همسر خود، ناگزیر از نقل مکان های متعدد شده و از این شهر به آن شهر کوچ کرده اند. از شاه آباد غرب گرفته تا اهواز و بندر ترکمن و گرگان و البته در رأس آن ها تهران. مادر در همه سال های فعالیت خود در وزارت فرهنگ آن زمان و آموزش و پرورش بعدی در پست های متفاوتی انجام وظیفه می کرد: معلم، ناظم، بازرس، مدیر، کفالت تربیت معلم و البته بعدها پس از بازنشستگی مدیریت یک سازمان فرهنگی به نام «سازمان فرهنگی ایران نیک» و این اواخر هم در شغل های مدیریت بیمارستان های ۵ آذر و فلسفی گرگان.

در واقع همان طور که در جای دیگر ذکر کرده ام:

مادرمان «خانم نیک نفس» یا آن طور که نوه ها و هم سن و سال های آن ها او را صدا می کردند «مامان ایران»؛ وقتی دوران تحصیلات خود را به پایان می رسانید در لحظه ای از تاریخ این سرزمین قرار گرفته بود که به لحاظ ریاضی آن را نقطه عطف می نامیدند. لحظه ای که تاریخ مسیر خود را تغییر می دهد و سمت و سوی تازه ای را بر می گزیند. لحظه ای که ضرورت زمانه نیاز داشت که زنان از بستوی خانه درآمد و حضور انسانی خود را اعلام کنند. لحظه ای که می بایستی جامعه ی مردسالار بپذیرد که زنان که بی شک نیمی از جامعه اند تنها و تنها برای لذت و خودشگذرائی مردان آفریده نشده و می توانند البته شایسته ی آن هستند که نقش انسانی خود را در هستی اجتماعی و فرهنگ بازی کنند. از این رو جامعه به نسلی از زنان نیاز داشت که از یک سو توانایی جدایی از سنت های نا کارآمد دیروز را داشته و از سوی دیگر توانایی مرزگذاری میان نقش اجتماعی زنان از یک طرف و بی بند و باری از طرف دیگر را داشته باشند. نگهداری این تعادل البته کار ساده ای نبود.

نسلی که مادر ما یکی از آنان بود، ناگزیر بود همه هوشیاری خود را بکار گیرد تا بتواند در این کارزار آبروی زن ایرانی را در عرصه ی حضور آزاد اجتماعی به منصف ظهور برساند. در این راه، دشواری های فراوان بود. اینان میبایستی در عرصه های گوناگون، مبارزه ای را که گاه آشکار و گاه پنهان بود از پیش ببرند. بی شک نگاه مردسالارانه به یک باره از جامعه رخت بر نمی بندد. شوهران به سادگی نمی پذیرند که زنان دارای حقوق انسانی برابر با آن ها هستند. مردان شاغل در جامعه نیز این رقبای تازه را به سادگی نخواهند پذیرفت. هیچ کس حاضر نیست قدرتی را که طی هزاران سال، تاریخ به او اهدا کرده است به سادگی از دست بدهد. شکافتن فضای مردسالار نیاز به زنانی دارد که بتوانند در عین حال که عفت و شرافت خود را حفظ کنند، جرأت حضور در این جو مردانه را داشته باشند. قدرت مردانه همواره بر

بالای سر آن‌ها خودنمایی می‌کند. این شمشیر داموکلس در همه جا از فضای خانه گرفته تا محیط کار و تولید بر بالای سر زنان حضور داشت.

شاید یکی از ایمن‌ترین فضاها برای اعلام این ضرورت تاریخی همانا حضور در پهنه‌ی گسترده‌ی تعلیم و تربیت بود. خوشبختانه در همین ایام بود که به فرمان مدرنیسم (اگر چه نیم‌بند و ناکامل)، مکتب‌خانه‌ها در حال جمع شدن بود و به جای آن مدرسه‌های نوین‌یاد تأسیس می‌شد و جامعه تشنه‌ی آموزگاران و مدیران شایسته‌ای بود که نیاز تاریخی جامعه را پاسخ دهند.

خانم نیک‌نفس یکی از صدها تنی بود که در سراسر کشور به این نیاز پاسخ مثبت دادند. زندگی پر بار او نشان داد که در طول حیات خود به راستی توانست نقشی را که تاریخ به او واگذاشته بود به انجام برساند.

وقتی به کارنامه‌ی کاری این زن فرهیخته نگاه می‌کنیم انبوهی از مصداق‌های گوناگون می‌یابیم که حکایت از پتانسیل عظیمی می‌کند که در این نیمی از جامعه وجود داشته و سال‌های طولانی امکان بروز نداشته و شکوفا نشده، رخت از این جهان بر بسته‌اند. چه دانه‌های بسیار که هرگز خوشه نشدند. البته مادر اهل نوشتن نبود و لذا آثار مکتوبی از خود به جای نگذاشت. آن‌چه از ایشان بر جای مانده است مصداق‌های ریز و درشت از برخوردهای نو و ابتکاری ایشان در ارتباط با کارهای مدیریتی بوده که زبانی به بین‌همکاران و شاگردان و کسانی که با ایشان کار کرده‌اند انتقال یافته است. مادر بیشتر در خاطره‌های کسانی که با آن‌ها کار کرده است حضور دارد تا در لابلای متونی که به چاپ می‌رساند. اگر انسان در شکوفایی اش تعریف می‌شود به حق می‌توان گفت که مادر ما یکی از معدود کسانی بود که امکان انسان شدن را یافت و زندگی را در هستی پر بار خود تجربه کرد.